

بلندیهای ماچوپیچو



ترجمه: ا . کریم پور

پابلو نرودا

بلندیهای ماچوپیچو

(و متن مصاحبه رابرت بلای با پابلو نرودا)

ترجمه: ا . کریم پور



بلندیهای ماچوپیتو

پابلو نرودا

مترجم : ا. کریم پور

چاپ اول : دی ماه ۱۳۶۵ دسامبر ۱۹۸۶

ناشر : انتشارات نوید آلمان غربی

تیراژ : ۴۰۰ نسخه

بها : ۲/۵ مارک

۸ فرانک

۱/۵ دلار آمریکا

نشانی : NAWID

Blumen Str. 28

6600 Saarbrücken

W. Germany

تقديم به : ماندانا

معرفی شاعر

پابلو نرودا ، یکی از بزرگترین شاعران تاریخ شعر اسپانیایی زمان ، بسال ۱۹۰۴ در پارال ، ناحیه‌ای واقع در جنوب‌شیلی ، بدنیا آمد . با انتشار دومین مجلد از اشعارش ، در سال ۱۹۲۴ ، بنام " بیست شعر عاشقانه " به شهرت عظیمی دست یافت . در سال ۱۹۳۴ ، بعنوان کنسول سفارت شیلی در مادرید ، به اسپانیا رفت و چون بسیاری از نویسندگان و شاعران آن زمان ، بر علیه حکومت فاشیستی فرانکو جنگید و سومین اثرش را در آنجا نوشت . از سال ۱۹۴۵ ، همکاری با دکتر سالوادور آلنده آغاز کرد و تا آخرین لحظه ، تا فرا رسیدن سپتامبر سیاه شیلی ، به او وفادار ماند . در سال ۱۹۷۱ ، دست جایشه نربل در ادبیات به نرودا تعلق گرفت . این شاعر ستاینده زندگی ، انسان و خاک ، در همان سال ، بطرز اسرار آمیزی درگذشت .

این مصاحبه ، در ژوئن سال ۱۹۶۶ ، بوسیله رابرت بلای
شاعر آمریکائی ، صورت گرفته است .

زبان شعر و شعر زبان

رابرت بلای : رودخانه‌ای عظیم از تصویر، در شعر شما جاریست. پس از لورکا، آلکساندر، والسی یخو و هرناندز، اکنون برون ریزی شعر را از عمیق ترین ریشه‌های شعری، در شعر شما می بینیم؛ چرا بزرگترین جریان شعری در قرن بیستم، در شعر اسپانیایی زبان پدیدار شد؟

نرودا : باید بگویم که شنیدن این حرفها از یک شاعر آمریکایی بسیار جالب توجه است. ما اگرچه به ابراز احساسات معتقدیم، اما هنوز همگی کارگرانی متواضع هستیم! اصولاً نباید به بسیاری از مقایسه‌ها دست بزنیم. در درجه اول، باید دو چیز متفاوت را درباره شعر اسپانیولی به شما بگویم: یکم اینکه در سده‌های شانزده و هفده شعر

* - چاپ اول این مصاحبه در مجله نگین سال پانزدهم شماره ۱۷۸ مورخ اردیبهشت ۱۳۵۸ صورت گرفته است.

اسپانیولی در اوج بود، بطوریکه غولهایی چون گونگورا، کوئه و دو، لوپ دووگا و بسیاری دیگر در اختیار داشتند. است. سپس در زمان سه سده پس از آن، شعر اسپانیولی چنان سقوط کرد که دیگر جز باریکهای از شعر باقی نماند. سرانجام نسل لورکا، آلبرتی و آلیکساندر، اشعار بسیاری پدید آمد؛ این سه شاعر در برابر آن سقوط، قیام کردند. چرا و چگونه؟ بیاد داریم که ظهور این شاعران با بیداری سیاسی اسپانیا بعنوان یک جمهوری، مصادف بود؛ بیداری سرزمین بزرگی که مدت ها در خواب بود. مردم اسپانیا ناگهان توان یک انسان بیدار را باز یافتند، من در شعر "اسپانیا چگونه بود" در این باره گفته ام و چنانکه بخاطر دارید آنرا دیشب در "مرکز شعر" نیویورک قرائت کردم. بدبختانه دیدید که در اسپانیا چه شد؛ عصیان فرانکو رامی گویم که بسیاری از شاعران را بدین ترتیب و عدم فرستاد که با میگل هرناندز، لورکا و آنتونیو ماچادو - که واقعا کلاسیک قرن بود - آغاز شد.

اصولا شعر در آمریکای جنوبی، بکلی مقوله ای متفاوت است. شمادر سرزمینهای ما رودخانه هایی رامی بینید که نامی ندارند؛ درختانی را که کسی نمی شناسد و پرندگان را که هیچکس توصیفشان نکرده است. برای ما آسانتر است که سوررئالیست باشیم، زیرا هر آنچه می بینیم تازه است. پس وظیفه ما تا آنجا که می دانیم بیان واضح آن چیز است که غریب است. در اروپا دیگر همه چیز سروده و نقاشی شده است، اما در آمریکا نه. بدین معنی ویتمن آموزگاری بزرگ بود. مگر ویتمن که بود؟ او تنها یک انسان واقعا آگاه نه، بل چشمانش باز بود! چشمانی عظیم برای دیدن همه چیز داشت. او نگرستن به چیزها را به ما آموخت. او

شاعر مابود .

رابرت بلای : واضح است که ویتمن بر شاعران اسپانیولی زبان بیش از شاعران آمریکای شمالی تأثیر گذاشت . چرا شاعران آمریکای شمالی او را درک نکردند ؟ آیا این بخاطر تأثیر شعر انگلیسی زبان نبود ؟

نرودا : شاید ، شاید بخاطر تأثیر محافظان انگلستان . بسیاری از شاعران آمریکایی دنباله رو الیوت فکر می کردند که ویتمن زیادی ساده و بدوی است . اما او چندان ساده نیست و یک انسان پیچیده است و نقطهء اوج او در پیچیده ترین جای آثارش نهفته است . او چشمانی گشوده به جهان داشت و شعر و بسیاری چیزهای دیگر را بما آموخت و بدین خاطر او را بسیار دوست می داریم . الیوت هرگز چندان تأثیری بر ما ننهاد . شاید بخاطر این که او زیادی روشن فکر و ما زیادی بدوی هستیم . خوب هر کس راهی را برمی گزیند ، یکی راه ظریف و روشن فکرانه و دیگری راه همگانی و برادرانه را ؛ هر یک بنحوی سعی می کنند ، تا دنیای اطراف را دربرگیرند ، تا دنیای جدید را کشف کنند .

رابرت بلای : الیوت در مقالاتش توجه را معطوف به سنت کرده است اما اظهارات شما چنین می نماید که واقعا آمریکای جنوبی سنتی ندارد - کلا آمریکافاقد سنت است - و فقدان سنت است که در را بر روی این مسائل گشوده است .

نرودا : مسئله جالبی را مطرح کردید . قبلا باید گویم که شما می توانید در شعر بعضی از شاعران آمریکای جنوبی رد پای شیوه های کهن اندیشه و بیان را ببینید ؛ مثلا طرق سرخیوستی تفکر را در شعر والی یخو ، سزار والی -

یخو در شعرش چیزهایی دارد که از قعر سرزمینش، پرو، که یک سرزمین سرخپوستی است، برمی آید. چنانکه می دانید او یک شاعر شگفت انگیز است.

و اما در مورد سنت ادبی: ما چه سنتی را می توانیم داشته باشیم؟ شعرا سپانیایی زبان در سده نوزدهم بسیار فقیر بود، پراز تکلف و تصنع و به بدترین شکل، رمانتیک. اسپانیایی ها هرگز یک شاعر خوب رمانتیک نداشته اند؛ آنها شلی و گوته نداشته اند به هیچ وجه، فقط لفاظی پوچ. رابرت بلای: شعرا تصویری از محبت میان مردم، الفتی میان انسان و حیوان و دلسوزی برای نباتات و ماران، و یک رابطه متقابل میان انسان و ناخودآگاهی اش بدست می دهد. بسیاری از شاعران معاصر، بینشی کاملاً متفاوت با بینش شما دارند؛ در این باره چه نظری دارید؟ نرودا: خوب من بین انواع شعر وجه تمایزی قائلم: نظریه پردازی نیستم اما در شاعری نوعی از شعر را دیده ام که در اتاقهای در بسته نوشته می شوند؛ بعنوان مثال شعر مالارمه، شاعر بزرگ فرانسه. عکسهایی از اتاقش که مملو از اشیاء زیباست دیده ام. او اشعار زیبایی در باره بادبزن ها نوشته است، لیکن اتاقهایش خفه و مملو از پرده است و هوایی نیست؛ او شاعر بزرگ اتاقهای در بسته است و چنین بنظرمی رسد که بسیاری از شاعران دنیای جدید پیرو این سنت هستند! آنها پنجره ها را نمی گشایند؛ و شما نباید تنها به باز کردن پنجره اکتفا کنید، بلکه باید برون آید و بارودخانه ها، حیوانات و حشرات زندگی کنید. من به شاعران آمریکای لاتین و کشورم - شاید سنت ما این است - گفته ام که اشیاء را کشف کنند، به دریاها و کوهها بزنند و هر چیز زنده را تجلیل کنند و شما چگونه می توانید چنین تجلیلی

از زندگی را دوست نداشته باشید ؟ این نامعقول و حیرت‌آور است . من در کنار دریایی خروشان ، در " آیلا نگرا " زندگی می‌کنم - خانه من آنجا است - اما هرگز از تنها بودن و نگاه کردن بدریا و کار کردن در آنجا خسته نمی‌شوم ؛ این حالت برای من ، چون یک کشف مدام است ، نمی‌دانم ، شاید من چون نویسنده بزرگ شما ، نرو ، و دیگر نویسندگان اهل تأمل یک عاشق طبیعت ابله قرن نوزدهمی هستم . من اهل تأمل نیستم اما فکرمی‌کنم که تأمل قسمت بزرگی از زندگی یک شاعر را تشکیل می‌دهد .

رابرت بلای : شما در بسیاری از مبارزات سیاسی شرکت کرده‌اید و همواره با عزمی راسخ و استوار همچون خرس جنگیده‌اید و چون تولستوی هنوز هم به شرکت در جریان‌ات سیاسی ادامه می‌دهید ؛ از سوی دیگر شما شدیداً محبت - آمیز و انسانی است ؛ این حالت را توضیح دهید .

نرودا : همان‌گونه که می‌دانید من از یک سرزمین بغایت سیاسی برخاسته‌ام . در شیلی همه آنها که مبارزه می‌کنند از حمایت عظیم مردم برخوردار هستند . تمام نویسندگان شیلی تقریباً بدون استثناء گرایش به چپ دارند و ما احساس می‌کنیم که مردم کشورمان ما را درک می‌کنند ؛ مردم از ما حمایت می‌کنند و این حالت به ما احساس اطمینان می‌بخشد . می‌دانید که در شیلی ، گروه‌های سیاسی با آراء اندکی بر سر کار می‌آیند ، لیکن ما بعنوان شاعر در ارتباط واقعی با مردم هستیم و امروزه این ارتباط امر نادری است ؛ من سالها شعارم را در جای جای سرزمینم - هر دهکده و هر شهر - برای مردم قرائت کرده‌ام و احساس می‌کنم این کار وظیفه من است ، کاری طاقت فرسا است لیکن تا اندازه‌ای از رابطه من با سیاست برمی‌خیزد . من فقر سرزمینم را دیده‌ام

ونمی توانم از آن طفره بروم .

رابرت بلای : تنها در سالهای اخیر مردم ایالات
متحده شناخت ادبیات آمریکای لاتین را آغاز کرده اند و
هنوز آن را چندان نمی شناسند ؟

نرودا : من فکرمی کنم که مشکل بر سر ترجمه است .
ما به نویسندگان آمریکای شمالی بیشتری احتیاج داریم که
آثارشان را به اسپانیایی و شعر و ادبیات آمریکای لاتین را
به انگلیسی ترجمه کنند . اعضای " انجمن قلم " شیلی
فهرستی از یکصد کتاب اصلی ادبیات آمریکای جنوبی را که
مردم آمریکای شمالی توانایی خواندن آنها را ندارند ،
تهیه کردند و به من نشان دادند ؛ آنها قصد دارند مسئله ترجمه
این آثار را در کنگره انجمن قلم مطرح و از آن حمایت
کنند ؛ فکر خوبی است لیکن نمی دانم که اگر آن عده در
کنگره بتوانند از این طرح حمایت کنند آیا کسی از پیاده
کردن طرح حمایت خواهد کرد یا نه . مسئله ترجمه بسیار مهم
وجدی است . در نظر داشته باشید که آثار والی یخو هرگز در
ایالات متحده ترجمه نشده و تنها بیست شعر از او بوسیله شصت
مؤسسه انتشاراتی شما ترجمه و چاپ شده است !

رابرت بلای : شما معتقدید که خدایان نیز جزو دشمنان
بیشما را انسان هستند ؛ بخاطر دارم که شما قبلا گفته اید که
این احساس اولین بار در " رانگون " به شما دست داد . اما
مگر نه این که خدایان همچون شعر از ضمیرنا خود آگاه انسانها
سربزرگشیده اند ؟ پس چگونه دشمن انسان هستند ؟

نرودا : در ابتدا خدایان همچون اشعار انسان را
یاری می کردند ، اما هنگامی که انسانها بر خدایان غلبه
کردند ، سقوط آنها آغاز شد .

رابرت بلای : سؤال جالبی از شما دارم . آیا فکر

می کنید تا پیش از آنکه متولد شوید، هرگز زیسته‌اید ؟
نرودا : نمی دانم ... تا حال در این باره فکر
نکرده‌ام ، در آینده سعی خواهم کرد درباره‌اش بیندیشم !
رابرت بلای : تولستوی گفته است : " آگاهی نوین
چون اندامی جدید در بشریت گسترش یافته است و حکومت‌ها
تمام کوششان برای این است که جلوی رشد این آگاهی را
بگیرند " . فکرمی کنید این امر حقیقت دارد ؟

نرودا : می دانید ؟ بطور کلی حکومت‌ها در هر کجای
جهان هرگز روح شاعران و نویسندگان را درک نکرده‌اند . این
آگاهی که ما بطرف آن می رویم کلاً چیزاً میدبخشی است .
چگونه ؟ با شعر سرودن و نوشتن . شما شاعران در ایالات متحد
چنانکه در سخنرانی هایتان می بینم دست‌بکار بسیار جالبی
زده‌اید ؛ شما مادامی که از این روحی که درباره‌اش صحبت
می کنید ، بیدارکننده‌ی چیز تازه‌ای هستید .

رابرت بلای : سزار والی یخو بعد از درگیری‌هایش با
سوررثالیسم بسوی سادگی بسیار مردمی (مثال : " اشعار
انسانی ") روی آورد . شما هم پس از همراهی با دوره‌ای
از شعر سوررثالیست (مثال : کتاب " زیستن بر زمین ")
بسادگی (" قصایدی برای عناصر ") روی آوردید . این
شگفت‌آور نیست که شما هر دو مسیر یکسانی را پیموده‌اید ؟

نرودا : من عاشق والی یخو هستم و همیشه او را
تحسین کرده‌ام ، ما با هم چون دو برادر بودیم . با این حال
ما با هم خیلی فرق داریم ؛ بویژه تبارمان از هم متفاوت
است . او یک پرویی بود ، یک پرویی تمام عیار و یک پرویی
در نظر من انسان بسیار جالبی است . ما از دنیا‌های متفاوتی
برخاسته‌ایم . من هرگز درباره آنچه گفتید فکر نکرده بودم .
راهی که شما برای تحقیق درباره من و " والی یخو " انتخاب

کرده اید بسیار جالب است - اینکه شما هر کدام از ما را در دنیای آثارمان بهم نزدیک کرده اید - در موردش هرگز فکر نکرده بودم ؛ اینکار شما قابل ستایش است .

رابرت بلای : هنگامی که با والی یخو در یک اتاق

بودید او چگونه بود ؟ هیجان انگیز یا آرام و افسرده ؟

نرودا : می دانید ؟ والی یخو معمولا خیلی جدی و باوقار بود ؛ پیشانی بلند و قامتی کوتاه داشت و همواره از جمع دوری می گرفت ؛ اما در میان دوستان - نمی دانم با دیگران نیز همین گونه بود یا نه - از خوشحالی جست و خیز می کرد . من تنها این دو جنبه از سیمای او را شناختم .

رابرت بلای : بسیاری از " عنصر سرخپوستی " در

شعر و افسانه های آمریکای لاتین سخن می گویند . واقعا این " عنصر سرخپوستی " چیست ؟

نرودا : عنصر سرخپوستی در شعر والی یخو همچون طریقه لطیفی در اندیشیدن تجلی می کند و طریق تجلی اش نه مستقیم بل غیر مستقیم است . شعر من از این عنصر عاری است . من یک شاعر کاستیلی هستم ؛ مادر شیلی از سرخ - پوستان حمایت می کنیم و تقریبا همه اهالی آمریکای جنوبی رگه ای از خون سرخپوستی در شریانهایشان جاری است ، من نیز به همین ؛ اما فکر نمی کنم که در شعرم جریان داشته باشد .

رابرت بلای : در کتاب " زیستن بر زمین " شعر شما

عمیقاً در نومیدی فرو غلطیده بود ؛ همچون مردی که در فضایی تاریک وارد می شود . پس از آن ناگهان مسیر را عوض کردید و شعر شما هر چه بیشتر بسادگی گرایید . آیا این جریان تا اندازه ای ناشی از جنگ داخلی اسپانیا نبود ؟

نرودا : خیلی خوب بیان کردند . کاملاً درست است

است . می دانید ؟ هنگامی که من جداول و دوم " زیستن
برزمین " را می نوشتم ، درهند زندگی می کردم . از
بیست و یک سالگی تا بیست و سه سالگی در آنجا بودم . من از
مردمان هند جدا بودم به چه دلیل ، نمی دانم ؛ از انگلیسها
هم جدا بودم ، زیرا نه من می توانستم آنها را درک کنم ،
نه آنها مرا ؛ خیلی تنها بودم . در سرزمین زیبایی بودم که
نمی توانستم در آن رسوخ کنم ، که نمی توانستم آن را
خوب درک کنم . آن روزها و سالها ، سالهای تنهایی من
بود . در سال ۱۹۳۴ بعنوان کنسول سفارت به مادرید انتقال
یافتم . جنگ داخلی اسپانیا مرا به مردم نزدیکتر کرد ، به
من الهام بخشید و مرا دریافتن درکی صریح و طبیعی کمک
کرد . برای اولین بار در آنجا احساس کردم که به یک جامعه
تعلق دارم .

رابرت بلای : آیا هنوز بر سرنظریات خود راجع به
" ریلکه " و " شاعران الهی " ، که در شعر بیدان ها
تاخته اید ، هستید ؟

نرودا : باید بگویم که در زندگی اشتباه بسیار
کرده ام ؛ متعصب و احمق بودم . اما ایده های من هنوز
همان است که بود ، فقط زیادی اغراق کرده ام ، زیرا
ریلکه شاعر بزرگ است ، همچنانکه کافکا نویسنده بزرگی
است . مرا ببخشید اما تناقض را یکی در گذار زندگی می -
بیند و این دیگری است که می بیند او دارد اشتباه می کند .
رابرت بلای : بسیاری معتقدند که کیفیت آثار ادبی
از سی سال پیش به این سو رو بزوال گذارده است . شما هم
چنین نظری دارید ؟

نرودا : نه ، مطلقا نه . من فکرمی کنم که
خلاقیت همواره قدرتمند است . اشکال تازه و بسیاری در شعر

شاعران جوان معاصر می بینم که تا پیش از این هرگز ندیده بودم . اکنون دیگر ترسی از تجزیه کردن وجود ندارد . در گذشته ترس عظیمی از شکستن قالب کهنه وجود داشت که اکنون دیگر نیست . این خیلی جالب است .

رابرت بلای : چرا شما چنین ترسی داشتید ؟

نرودا : ترس من همیشگی نبود ، فقط هنگامی که شاعر جوانی بودم چون موشی محصور می ترسیدم ؛ هنگامی که شاعر جوانی بودم همواره از این بیم داشتم که تمام قوانینی را که نقادان برای ما وضع کرده بودند بشکنم ؛ اما اکنون چنین نیست . همه شاعران جوان به میان معرکه می آیند و آنچه دوست دارند می گویند و انجام می دهند .

رابرت بلای : در یکی از مقاله های تان واقعای را که در کودکی برای تان رخ داده بود و اثر عمیقی بر شعر شما گذاشت ذکر کرده اید : در حیات خلوت خانه تان خاکریزی وجود داشت . روزی دست کوچکی از میان سوراخی در آن خاکریز بیرون آمد و هدیه ای به شما داد : یک بره عروسی . به خانه رفتید و بازگشتید و دست در آن سوراخ کردید و چیزی را یافتید که بسیار دوستش می داشتید : یک میوه کاج .

نرودا : بله ، آن دست پسری بود که بمن یک بره عروسی داد ، یک بره پشمی که خیلی زیبا بود .

رابرت بلای : سپس نتیجه گیری کردید که آن واقعۀ شما را به این باور رساند که اگر چیزی به بشریت بدهید ، چیزی بسیار زیباتری دریافت خواهید کرد .

نرودا : حافظه تان بسیار خوب است ، کاملاً درست است . از آن واقعۀ در کودکی بسیار چیزها آموختم . آن تبادل هدایا — که امری کاملاً مرموز بود — در من بسیار اثر کرد .

از هوا به هوا ، چونان توری تهی ،

از خیابان ها و فضای خالی گذر کردم ،
در تاجگذاری خزانگی ، سرخوشانه آمدم ،
و عشقی بیکران – میان بهار و خوشه های گندم –
در دستپوشی افتان
مارا ، چونان انگشت بلند ماه ، هبه شد .

(روزهای زندگی ، پرتوهای ناموزون ،
کالبدهاشان ، پولادهای فرو خفته در ترشی سکوت ،
شب تا وا پسین گرده
بر زفاف گیاهان زاد و بوم یورش آورد .)

کسی در میان ویولن ها منتظر من بود
تا مرا با جهانی چونان برجی مدفون ،
که لایه های برگ فراخنای مارپیچی اش را پوشانده بود ،
آشنا کند ،

جهانی گوگردگون ،
و در ژرفنای آن ، شریانی زرین ،
چونان شمشیری درغلافی از شهاب ها ،
از اینرودست ظریف و سرکشم را ،
درپنهان ترین اندام های زمین فروبردم .

پیشانی برخیزاب ورطه ها فشردم
چونان قطره ای درخواب زمین فروشدم
و آنجا چون مردی کور
رد یاسمن بهار تباها انسان را گرفتم .

۲

هرچند گل بر گل دانه برمی افشاند
وصخره شکوفه منتشر را دربرمی گیرد
درخوشه ای از سنگریزه و الماس ،
لیکن انسان هنوز گلبزرگ نورچیده از نهان ترین چشمه های
جوشان دریا را محاله می کند
و فلز تپنده را در دستهایش می خاید .

پس آنگاه در میان جامه ها و دود ، بر زمین مغروق ،
روح به جسم استحاله می یابد ،
در و بی خوابی اشک ها در دریا ،
چونان آبگیرهای سرد - و این تازه انسان را بس نیست -
هنوز پس نابودش می کند ، آنرا به حقارت برتکه کاغذی -
اعتراف می کند ،

درقالیچه عادت می پیچد

وسیمی از جنگ افزارها برآن می بندد .

نه ، در دهلیزها ، هوا ، زمین یا دریا ،
کیست آنکه بی هیچ سلاح
شریانهای خویش را پاس می دارد ؟
کنون خشم زبانه می کشد
وز کار اندوهبار سوداگران ،
وبر پیشانی آلوبن ، شبنم را ،
وانهادن خرقه دیدار برشاخساران انتظار ،
هزار سال بگذشته است .
آی دل ، آی چهره مجروح ، درمیان گودالهای خزان !

تابه چند درخیا بانهای شهرزمستانی ،
در اتوبوسی یا در زورقی در پگاه ،
یا در انزوای ژرف شبان سرور ،
خیس صدای ناقوس ها و سایه ها ،
در دخمه های لذا یذ انسانی ،
سرآن دارم بایستم و تا بهابد ،
رشته حقیقت را که زمانی درسنگ بازجستم ،
یادر برق بوسه ای یافتم ،
پی گیرم

(همان که در تاریخ
پستان های کوچک لبریز از گندم را پیوسته می شکوفاند
که همیشه درغلافی از عاج بود
واکنون روح زاد و بوم است در زلال آب
وناقوسی است از ریزش برفهای انزوا براین خیزاب های -
خونین .)

دراین رهگذر تنها مشتی صورتک
چونان حلقه‌هایی از طلای بدل ،
چونان جامه‌های مترسکان ،
فرا چنگ آوردم .
دخترکان خزان خشمگین
درخت سنگی نژادهای رمیده را لرزاندند .

نه جایی داشتم تا دستم در آن بیارامد ،
نه جایی برای جاری شدن ، چونان آب خروشان ،
دست بگشوده مرا ،
سختی ذغال و بلور پاسخ گفت .

چه بود انسان ؟
در وسعت کدامین گفتگوی مبتذل ،
در میان حجره‌ها و پری پیکران ،
در کدامین حرکت سرد فلزی اش ،
زندگی رازش را به وی آموخت ؟

۳

انسان چون دانه‌های وانهادده ذرت
در انبار زوال ناپذیر کردارهای گم‌شده پوسید .
اتفاقات ناچیز ، از ساعت یک تا هفت یا هشت ،
ویکی مرگ نه ، بل بسی بسیار ، برهرتن فرود آمد ،
هرروز اندکی مرگ ،
چراغی خاموش در گندنای مانداب‌ها ،
اندکی مرگ با بالهای فربه
در هر انسان چونان خاری فرو خلید

وبه نان و دشنه محصورش کرد ،
فرزند بندرگاه ها را ، ناخدای ناشناخته خیش ها را
رهگذر سرگردان درخیابان های انبوه را
به سستی مرگ خویش را انتظار می کشیدند ،
مختصر مرگ روزانه شان را ،
و افول شوم هرروزه
چونان جام سیاهی بود که لرزان از آن می نوشیدند .

۴

مرگ سختسر بارها مرا بخود فراخوانده است ،
طعمش چونان نمک مستور در امواج ،
و عطر پنهانش از بلندیها و ویرانه ها
ازبناهای بلند برف و باد برمی آید .

تا ستیغ کوه بالا رفتم ،
تا مجرای باریک هوا ،
تا کفن کشتزار و سنگ ،
تا فواصل بلند واپسین گام ها ،
و تا آخرین پاگرد راه هیبت انگیز
- اما توای دریای بیکران مرگ !
ما را در خود فرومی کشی ، نه موجا موج ،
بل چون رویشی از میان شامگاهان ،
چون معادله دشوار تاریکی . -

توهرگز به جستجوی ما برنیامدی ،

دیدار تویی خرقه‌ای ارغوانی ممکن نبود ،
بی پاره‌ای گلیم ، مفروش در سکوت ،
بی مرده ریگ‌اشک‌ها ، تقدیس‌شده یا مدفون در این مکان .

مرا توان آن نبود که در هرانسان درختی را مهر ورزم
که خزان برگرده‌اش نشسته بود (هزار برگ مرده برگرده‌شان)
چرا که تمامی این مرگ‌ها و رستاخیزها کاذبند و بی ژرفنا ،
مرا سر آن بود که در دیرپا‌ترین هستی‌ها شناور شوم ،
در پهنای و رترین مصب‌ها ،

لیک‌آنگاه که انسان مرا اندک‌اندک واپس‌نهاد

و راه‌ها و دره‌ایش را بر من بست ،

چندانکه مرا توان آن نبود تا نیستی مجروح‌اورا ،

به سرانگشتان غواصی‌ام لمس‌کنم ،

پس‌راه‌های دیگر را آزمودم ،

از خیابانی به خیابان دیگر ،

رودی از پس‌رود دیگر ، و از شهری به شهر دیگر ،

و از بستری به بستر دیگر رفتم ،

چهره نمک‌آلودم بیابان‌ها را واپس‌نهاد ،

تا آنگاه که بی هیچ نور و آتش ،

بی هیچ نان و سنگ و سکوت ،

به تنهایی گام زدم ،

تا به آخرین منزلگاه‌ها رسیدم ،

و مرگ‌خویش را مردم .

تو آن میراثبر مرده ریگ سرایها نبودی
- نواله‌گر جیره‌ی اندک روزانه بزیر پوست میان تهی -
بل ریشه‌ای سست بودی از رشته‌ای کهن ،
ذره‌ای دلیر که راه بگشود ،
شب‌نمی درشت و پایدار
از اینرو انسان را هرگز تولدی دیگر نبود ،
و مرگش بی هیچ تعزیتی ،
به استخوان یا ناقوسی که از درون می پوسد میمانست .

نوارهای یدین را برچیدم ،
دستانم را در خاکسترگرم مرگهای خاموش فرو بردم ،
و در آن میان هیچ نیافتم که از وزش تند بادهای سرد ،
در امان مانده باشد ،
بدینسان روح من فسد .

۶

آنگاه بر فراز بام زمین بر شدم
از میان جنگل انبوه خار
تا تورا یافتم ، ماچوپیچو !

شهر بلند صخره‌های پلکانی ،
منزلگاهی در انتهای زمین ،
که در جامه خوابش پنهان کرده بود .
ماچوپیچو ! در تو دو دودمان بموازات هم
به گاهواره انسان و نور رسیدند
که در گردباد خارها تاب می خورد .

ما در سنگ و نطفه کرکسان .

سواد بلند افول انسان .

بیلچه مدفون در ماسه‌های نخستین .

اینجا زاد و بوم بود، جایی برای آرمیدن ،
اینجا بذرهای درشت‌ذرت قد برکشیدند ،
تا دیگر بار چونان دانه‌های تگرگ سرخ فروافتند .

پشم " ویکوآنا " را در اینجا ریستند ،
تا آدمیان را ، کودکان و مادرانشان را ،
پادشاهان ، عابدان و جنگاوران را ، جامه در پوشند .

اینجا پا‌های مردان در کنار چنگالهای عقابان ،
شباهنگام آرمیدند در آشیان بلند گوشتخواران ،
و بامدادان با گامهای تندرآسا ،
در مه و غبار ره سپردند
و بر خاک و سنگ دست ساییدند ،
سایشی شب‌خیز و مرگزاری .

اینجا جامه‌ها و دستها را می‌نگرم ،
و رد آب در چشمه‌های خروشان را ،
و دیواری را که تماس چهره صیقلش داده است ،
و با چشمان من چراغ زمین را می‌نگرد ،
و چوب را که دستان من جلایش می‌دهد ،
زیرا همه چیز ، جامه‌ها ، پوستین‌ها ، کوزه‌ها و کلمات ،
قرابه‌های شراب و گرده‌های نان ،

ناپدید شده‌اند و در اندرون زمین فرو افتاده‌اند.

و نسیم می‌وزد تا با سرانگشتان شکوفه‌ی لیمو
چهره‌های خفته‌شان را لمس‌کند،
در این کوهستان پولادین
هفته‌ها، ماه‌ها، هزار سال نسیم
می‌وزید با گامهای مؤقر توفان‌ها
و حریم انزوای سنگ را صیقل می‌داد.

۷

شمای مردگان این ژرفنا! ارواح وادی سترگ!
- سترگ‌بد انسان که عظیم و هول‌انگیز -
آنگاه که مرگتان فرارسید، مرگ ناب و فراگیرتان،
از صخره‌های هزار تو،
از کتیبه‌های سرخ،
از آبروهای توفان‌زا،
فرو افتاد چونان مرگی بغایت ساده.
کنون دیگر نسیم نمی‌موید،
و پاهای سفالین‌تان را نمی‌شناسد،
کوزه‌ها تان را که آسمان را می‌پالود،
چاقوان تندر شکافته،
و درخت تنومند شمایان،
در مه فرو شده،
و بدست باد فرو افتاده است.
آنگاه که مرگ بر شمایان تکیه زد،
از بلندیها به ژرفنای زمان فرو افتادید.

اکنون شمایان مرده‌اید ، عنکبوتی انگشتان
 تارهایتان سست و جامگانتان مندرس ،
 وهرآنچه که بود تاکنون نابود شده‌است ،
 آیین‌ها و آداب‌ها ، هجاهای کهن و صورتک‌هایتان .
 و اینک استمرار سنگ و زبان است
 که شهر متروک را چونان جامی برپا می‌دارد ،
 چونان با رویی از گلبرگهای چخماق ،
 گل سرخ جاودان زاد و بوم ما ،
 این سرزمین یخ زده برتارک کوهستان " آند " .

آنگاه دستی برنگ خاک رس
 در خاک فرو شد و پلکهای تنک‌برهم آمدند ،
 بزییر دیوارهای شکسته و باروها ،
 و آنگاه که تمامی آدمیان این سرزمین فرو مردند ،
 بر بلندای نزول انسان ،
 صراحتی سخت‌پا برجای ماند ،
 و نیز کوزه‌ای بزرگ سرشار از سکوت‌شمایان ،
 زان پسرزیستن تنها از آن سنگها بود و بس .

۸

آی عشق ، با من به فراز آی !

بر این سنگهای اسرارآمیز بوسه زن با من .
 نفرودی سبل آسای رودخانه‌ی " اروپامبا " .
 گرده را برحام کل زربش برواز می‌دهد .
 نیلوفران سج سج و گیاهان سنگی ،

دسته گل‌های پایدارند بر فراز سکوت تا بوته‌های این کوهستان .
بیا ای زندگی حقیر میان بال‌های زمین ،
هنگامکه چون آب به بلور یخ استحاله می‌کنی ،
و زمرد را وز هم فرو می‌پاشی .
آه ای آب‌های وحشی فرو ریز از حاشیه برف‌ها
آی عشق ، آی عشق ، آنگاه که شب فرو می‌افتد ،
از فراز چخماق‌های آوازده خوان " آند "
بر فرود سرخگون کوهستان ،
پسرک کور برف‌ها را یاری می‌کند .

آی " ویلکا مایو " رودخانه‌ی خروشان !
آنگاه که کلاف تندرست را می‌گشایی ،
در کف ابرهای سپید ،
هنگامکه باد جنوبی ی تو چونان بهمنی ،
خروشان و شلاق‌کشان آسمان را برمی‌انگیزد ،
کدامین آواز را زمزمه می‌کنی
از برف‌های فرو ریخته وز فراز " آند " ؟

آذرخش سرما را که در ربود ،
در بلندیا به زنجیرش کنید ،
وبه اشک‌های یخین تبدیلش کرد ؟
چه کسانی شمشیرهای آخته را بالا بردند
و بر پرچم‌های گیاهان سترگ فرو کوفتند ؟
بر کجاوه جنگاوران که بر نشست
و بر صخره‌ها ظفر یافت ؟
تندر تو از چه روی بانگ برمی‌زند ؟
آذرخش عصیانگرت آیا هرگز

بر واحه کلمات گذر کرده است ؟
چه کسی هجا های یخزده ، زبانهای سیاه ،
بیرقهای گلابتون ، دهانهای خاموش ،
و فریادهای سرکوب شده ی تو را ،
در رودبارهای زلال شریان هایت ،
به جوشش در خواهد آورد ؟
چه کسی پلک شکوفه های گیاهان را
کز زمین بتماشای ما می رویند پرپر می کند ؟
چه کسی بذر مرگ را
کز دستان آبشاروار تو فرومی افتد
بربستر ذغال سنگی ی تو می پراکند ؟

چه کسی رشته ی زنجیرها را فرومی افکند ؟
و مرده ریگ ما را بخاک می سپارد ؟
آی عشق ، آی عشق ، برپیشانی ی من دست مسای !
بپرهیز ازاین سر فتاده !
بگذار زمان همه میزانها را
بسر چشمه ی ازلی شان بازگرداند .
اینجا ، میان صفه ها و آبهای پرخروش ،
هوای این گذرگاهها را در خود بیانبار
تصویرشکسته باد در آبراه کوهستان را بخاطر بسپار
ونیز شبنم را ، با درودهای بامدادی اش ،
بر هر گل بیشه زار انبوه ره سپر ،
و بر حلقه ی ستارگان بامدادی گام بنه .

اینجا ، در مدار چخماق و جنگل ،
در میان توده ی ستارگان سبز و درختزار نور ،

چشمه‌ی "مانتور" چونان دریاچه‌ای زنده ،
یا عرصه‌ای نوین وز سکوت ، می جوشد .

به وسعت هستی ی من آی ، به هبوط من
برتارک انزوا !
شاه نشین متروک هنوز زنده است .
بر صفحه‌ی ساعت ، سایه‌ی خونبار کرکس چونان کشتی مرگ -
چرخ می زند .

۹

عقاب ستارگان ، تاکی در مه .
باروی متروک ، شمشیر آخته .
راه شیری ، نان مقدس آیین ها .
پله‌های بیشمار ، پلک بگشوده .
قبای سه‌گوش ، گرده‌ی سنگ .
چراغ سنگ خارا ، نان سنگ .
مار معادن ، گل سرخ سنگ .
کشتی ی مدفون ، چشمه‌ی سنگ .

اسب ماه ، روشنای سنگ .

چهار سوی استوا ، بخار سنگ .

هندسه‌ی احجام ، کتاب سنگ .

کوه یخ در میان بوران ها .

مرجان های بجای مانده از اعصار دور .

باروی ساییده به سرانگشتان .

بامی از پر .

تراشه‌های آینه ، بنیادهای آذرخش و تندر .

صفه‌های ویران به سرانگشتان تاکهای خزانده .

قانون جنگل .

مکت تند باد در دامنه کوهستان .

آبشار خاموش فیروزه‌گون .

ناقوس پدرشاها نهی خفتگان .

گلوبند برفهای برنشسته برکوهستان .

قبای فلزی تندیس ها .

گردباد .

چنگال یوز ، تخته سنگهای خون آلود .

برج سایه ، همایش برفها .

شب گسترده بر انگستان ریشه ها .

پنجره‌ای از مه ، کبوتر فسرده .

شاخ و برگهای شب‌رو ، تصویر تندرهای .

گردنبند کوهستان ، بام اقیانوسی .

عقابان گمشده .

آسمان و آشیان زنبورکان .

پهنه‌ی خون ، ستاره‌ی واژگون .

حباب معادن ، ماه بلور .

مارکوهستان " آند " ، پیشانی‌ی بهار .

گنبد سکوت ، زاد و بوم متروک .

عروس دریا ، درخت بتکده ها .

رگه ی نمک ، گیلان بن .

دندانهای برفین ، تندر سرما .

ماه رمیده ، سنگ دهشتزا .

یال سرما ، اصطکاک باد .

آتشفشان دستها ، آبشار تاریک .

موج سیمگون ، سرمزل زمان .

۱۰

سنگ در میان سنگ ، و انسان ، کجا بود او ؟
نسیم در میان نسیم ، و انسان ، کجا بود او ؟
زمان در میان زمان ، و انسان ، کجا بود او ؟
کجا بودی تو ، ای تراشهی هوز ، عقاب میان تهی ؟
در گذر از خیابانهای امروزمین ، در جاده های کهن ؟
میان برگهای انباشته در خزانهای سپری شده ،
که روح رامی فرسایند تا بر لب گور ،
دست و پای ناتوان ، زندگی ی حقیر
آیا روزهای روشنائی به عبث بر شما برتافت ،
چونان باران بر آویزه های روزهای شاد ؟
آیا لقمه نانی شمارا هبه شد ؟

آه ای گرسنگی ، آیا کناره‌های مژسرتو بر فراز این
باروهای متروک بیتوته کرد ؟

استاد معمار ، مرا وابنه تا سنگها را با عصایم بسایم ،
و برفراز پلکان هوا شوم ، تا به خلاء ،
و زنگار روح انسان را بزدایم .
" ماچوپیچو " ، آیا تو سنگ را بر سنگ بر شالوده‌ای سست
به فراز برده‌ای ؟

وسنگ آتش را بر شالوده‌ی اشکها ؟
آتش بر طلا نهاده‌ی و در آن طلا آبنمای این خون را ؟

بگذار برده‌ای راکه در اینجا مدفون کرده‌ای آزاد کنم .
نان بیات فقر زاد و بوم را ،
ژنده پاره‌های رعیت را بمن بنما .
پنجره‌ی او را بمن بنما .
بگو چگونه می‌خسبید و آیا به گماه خاب‌خرناس می‌کشید و
دهانش چون داغ سیاهی باز می‌ماند ؟

وبه رنج در درون دیوار می‌پوسید ؟
و فرو می‌افتاد بزیر خشت دیوارها ،
چنانکه گویی بزیر ماه ،
در آن خاب‌طولانی و سنگین .

آمریکای کهن ، عروس دریایی !
سرانگشتان تو ،
ازکناره‌ی جنگلها تا سرای بلند خدایان ،
بزیر بیرق آیین‌ها و نور ،
آمیخته با تندر طبل‌ها و نیزه‌ها ،

سرانگشتان تو، آری سرانگشتان تو ،
که بر گل سرخ و نازکای سرما بوسه می زند ،
و پستان نوشکفته‌ی بذرها را می شکوفاند ،
و تافته‌ی زرین مفاکهای الماس‌گون را بیرون می کشد ،
با آنها چه کرده است ؟
آمریکای کهن ، تو با آنها در آن ژرفنای عظیم چه کرده‌ای .
آیا چنانکه عقاب گرسنه می کند باشکار خویش ؟

۱۱

بگذار دستهایم را در میان پرتو روشن شب‌سنگی فروبرم ،
تابتید در درون من پرنده‌ای که هزار سال فسرده بود ،
بگذار اکنون این شاد خویی را که فراختر از دریاست
از یاد ببرم ،
چراکه انسان از تمامی ی دریا و گردن‌بند جزائرش سترگتر
است ،
و در او چنان باید فروافتیم چنانکه در بن چاهی .
آه ای سنگ ، بگذار از یاد ببرم این گستره‌ی سترگ را ،
این سقف بلند و آن شانهای عسل را ،
و از میدانچه‌ی مدور ، مرا وابنه تادست برکشم ،
بر زه مویین ململ و نمک و خون .

هنگامی که کرکس خشمگین جمجمه‌ی مرادر پرواز به ضربت
منقارش می شکند ،
و گردباد پروبال خونینش غبار تاریکی را می روبد ،
در پای پلکانهای اریب‌نه حمله‌ی پرنده را می بینم ،
نه داس‌کور چنگاله‌ایش را ،

تنها هستی ی کهن را می بینم ،
و برده را ، خفته بزیر پتوی جلگه ها ،
یک تن ، هزارتن ، یک مرد ، هزار زن را ،
که نهیب گردباد سیاه ، بزیر شب و باران ، می روبدشان ،
و چنان تندیس های سترگ سنگی می شوند .

خوان ، پسر سنگتراش ، پسر " ویراکوچا " ،
خوان ، پسرک گرسنه ، میراثبر ستاره ی سبز ،
خوان ، پسرک برهنه پا ، نواده ی فیروزه ،
چونان برادری برخیز و بامن زاده شو !
برآدرم ، برخیز و بامن زاده شو .

از آن ژرفنا دستت را بمن بده ،
اندوهت را وابنه .
تو را از این دژهای سنگی رهایی نیست .
تو از ژرفنای زمان سربر نخواهی کشید .
نه آوای دل انگیز تو برخواهد خاست ،
نه چشمان نافذ تو از کاسه هاشان روشنی خواهند یافت .

ای دهقان ای جولا ای چوپان خاموش
ای مهتر حیوان مقدس
ای معمار بنای بلند برشالوده ی لرزان
ای میراب اشکهای " آند "
ای جواهر ساز خوشدست
ای دهقان نگران رویش بذرها
ای کوزه گر خاک هرز
از ژرفنای زمین مرا بنگرید .

اندهان کهن رادر جام زندگی نوین فرو ریزید ،
خون و شریانهایتان را بمن نشان دهید ،
بگویید در کجا به تازیانه‌تان کشیدند ،
و چگونه زمین از رستن بازماند ،
مرا نشان دهید صخره‌ای را که برآن فرو لغزیدید ،
و خاجهایی را که برآنها مصلوب شدید ،
چخماقهای کهن را برای برافروختن چراغهای قدیمی برهم
زنید ،
زخم تازیانه‌ها را که سده‌ها بر تنهایتان نشانند ، مرا
نشان دهید ،
و روشنای شربار تبرها را باخونتان برافروزید .
من آمده‌ای تا برای دهانهای مرده‌تان سخن بگویم .

از سراسر جهان
بگذار لبهای خاموش‌گردهم آیند ،
از ژرفنای این شب بلند با من سخن گویند ،
اکنون که در کنارتن هستم .

و با من از همه چیز ، نکته به نکته ، سطر به سطر ، سخن بگویید
دشنه‌هایتان را که در غلاف می نهادید ، برکشید
و بر سینه و دستان من نهید ،
چونان رودباری از آذرخش ،
چونان رودباری از یلنگان مدفون ،
و مرا وانهد تا بگیریم ، ساعتها ، روزها و سالها ،
تا اعصار دور و قرون بشمار .

و مرا آب و امید و سکوت دهید .

مرا نبرد و پولاد و آتشفشان دهید .
بگذارید تا بدنهایتان چونان مغناطیس در بدن من بخلند .
بآرامی بدهان و شریانهایم بیایید .
از میان خون من و از میان کلام من سخن گوئید .

پایان

منتشر شده است :

- (۱) گوش کن آدمک !
نویسنده : ویلهلم رایش مترجم : دکتر حسین آقاییاری
- (۲) یک پژوهش در مورد ارزشیابی نام دختران ایرانی از
دیدگاه جامعه‌شناسی زبان
نویسنده : الف . آویشن
- (۳) مرثیه‌ای برای لورکا (دوچهره از شعر معاصر اسپانیولی
زبان)
میگل هرناندز - سزار والی یخو مترجم : ا . کریم پور
- (۴) سکوت سرشار از ناگفته‌هاست
مارگوت بیکل مترجمین : احمد شاملو
محمد زرین بال
- (۵) کتاب کوچه (حرف آ) جلد ۱ و ۲
نویسنده : احمد شاملو
- (۶) قطعنامه
نویسنده : احمد شاملو
- (۷) اندیشه‌های طالبوف تبریزی
نویسنده : فریدون آدمیت
- (۸) مقالات تاریخی
نویسنده : فریدون آدمیت
- (۹) اندیشه‌های میرزا آقاخان کرمانی
نویسنده : فریدون آدمیت
- (۱۰) پرواز را بخاطر بسیار
نویسنده : یرزی کازینسکی ترجمه : سانا ز صحتی

بزودی منتشر می شود :

- (۱) شیخ و فاحشه (فصلی از کتاب صحرای محشر)
نویسنده : م . ع . جمالزاده
- (۲) سرزمین همیشه بهار (کتاب کودکان فارسی و آلمانی)
نویسنده : میرزا آقا عسگری
- (۳) خطابه‌ها
از : میرزا آقا عسگری با تحلیلی از : ع . پاشائی
- (۴) شاعری در برج عاج
(یک بررسی ادبی - اجتماعی در مورد برخی نویسندگان
و شعرای معاصر)
نویسنده : الف . آویشن
- (۵) آوارگان کویر
نویسنده : ناصر منوچهری
- (۶) نوعی از نقد بر نوعی از شعر
نویسنده : سعید یوسف



انتشارات نوید